



اعترافات یک مرد که آن قدر ابله بود که با هیولا زندگی کند

چارلز بوکوفسکی
مترجم: طاهر جام برسنگ

یادم است که در گنجۀ لباس ایستاده بودم و کفش پاشنه بلند مامانم را پوشیده بودم و چادر شب را نرم روی پاهام می‌مالیدم و پارچه را بالاتر و بالاتر می‌بردم و در آینه لنگ‌هام را تماشا می‌کردم انگار که دارم لنگ‌های یک زن را دیدم. جلق می‌زدم که دو تا از دوستانم آمدند به خانه و مانع جلق زدنم شدند. «می‌دونم که یه جایی تو این قفسه‌هاست.» لباس پوشیدم و بعد یکی از درهای گنجه را باز کردم و خود را نشان دادم. فریاد کشیدم «احمقای لعنتی!» و دنبال آنها دویدم و هر دو را از خانه بیرون کردم و شنیدم وقتی می‌رفتند می‌گفتند: «این چشه؟ واقعا چه مرگشه؟»

ک. رقصندۀ باله‌ای بود که بعضی وقت‌ها به من بریده‌روزنامه و عکس نشان می‌داد. به مقامی در حد ملکه‌ی زیبایی آمریکا هم رسیده بود. او را در یک بار در خیابان آلوارادو، خیابانی که نزدیک‌ترین محل به زاغه‌هاست، ملاقات کردم. چند سالی سن اضافه کرده بود و چند کیلوئی وزن. اما هنوز رد خوش-هیکلی و اندکی کلاس در او بود؛ ردی بسیار مختصر. هر دو به اندازه‌ی کافی از زندگی کشیده بودیم. هیچکدامان کار نداشتیم و این که چطور از عهدۀ امور زندگی بر می‌آمدیم، برایم معما بود. سیگار و شراب داشتیم و یک صاحب‌خانه که داستان‌های ما را در مورد پولی که قرار است بزودی برسد، باور می‌کرد. بیشترین چیزی که باید تهیه می‌کردیم شراب بود. بیشتر روزها را خواب بودیم، و با شروع تاریکی باید بلند می‌شدیم، آن وقت بود که تازه میل به بیداری پیدا می‌کردیم.

ک: «الان یک مشروب حسابی می‌چسبه.»

توی تخت بودم و آخرین نخ سیگارم را می‌کشیدم.

من: «بپر و برو از تونی دو بطر پورتو بگیر و بیار.»

ک: «دو تا نیمی؟»

من: «بله، نیمی. گالو هم نخر یا اون یکی چرنده را که باعث شد دو هفته

سردرد بگیرم. دو تا پاکت سیگار هم بخر، هر جورش که بود.»

ک: «ولی ۵۰ سنت بیشتر نداریم.»

من: «می‌دونم. بقیه‌شو بگو بذاره به حساب، چت شده؟ خل شدی؟»

ک: «اون میگه که دیگه قرض نمی‌ده.»

من: «می‌گه که می‌گه، این بابا اصلا فکر می‌کنه خداست؟ باهش چونه بزنی. لبخند بزنی! باسننو بلرزونی برایش! کیرشو شق کن! آگه لازم شد بکشونش تو پستو، هر جور شده شرابو تهیه کن!»

ک: «خیلی خب، باشه.»

من: «دست خالی برنگرد.»

ک: گفت که عاشق منه. عادت داشت دولمو با یک نوار ابریشمی می‌بست و بعد یک کلاه کاغذی درست می‌کرد می‌گذاشت سرش.

معمولا اگر دست خالی از مغازه بر می‌گشت یا اگر فقط یک بطری بهش نسیه می‌داد، می‌رفتم پائین و مثل دیوانه‌ها قشقرق راه می‌انداختم. پیرمرد را می‌گرفتم زیر فحش و تهدید تا وقتی که چیزهائی را که لازم داشتم می‌داد. بعضی وقت‌ها هم می‌توانستم حتا چیزهائی اضافه بر آن چه می‌خواستم بگیرم. گاهی اوقات با ساردین، نان یا چیپس بر می‌گشتم. عجب دوره خوبی بود. وقتی تونی مغازه را فروخت سعی کردیم با صاحب جدیدش همان معامله را بکنیم. هر چند چانه زدن با او کار سختی بود اما گول زدنش راحت بود. گول خوردنش باعث می‌شد حسابی وسوسه بشیم.

۳

مثل صدای مته بود. شایدم واقعا یک مته بود، بوی روغن سوخته می‌آمد و آن چیز را در سرم و در گوشتم فرو می‌کردند و مته می‌کردند و چرک و خون را بیرون می‌کشیدند و من نشسته بودم همانجا در حالی که میمون روحم از طنابی در نوک یک صخره آویزان بود. تمام تنم پر از کورک‌های بزرگی شده بود به درشتی سیب‌های ریز. مسخره بود و باور نکردنی. یکی از دکترها که پیر هم بود گفت این حادثه‌ترین شکلیه که تا حالا دیدم. آنها طوری دور من جمع شدند که انگار هیولائی هستم. من هیولا بودم؛ هنوز هم هستم. مرتب سوار تراموا می‌شدم و می‌رفتم به کلینیک موسسه‌های خیریه. در تراموا بچه‌ها به من خیره می‌شدند و از مادرهاشان می‌پرسیدند «این آقاهه چشمه؟ ماما صورت این آقاهه چرا این شکلیه؟» و مادرا می‌گفتند هیس!!! این هیس کردن بدترین قضاوت بود، و بعد مادرها اجازه می‌دادند که آن هیولا‌های کوچک با سرک کشیدن از پشت صندلی‌شان به من زل بزنند و من از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم و ساختمان‌هائی را که از کنارم می‌گذشتند، و شکست خورده در عالم خود غرق می‌شدم، غرق می‌شدم و هیچ کار دیگری از دستم ساخته نبود. دکترها در فقدان نام بهتری اسم بیماری‌ام را

جوش عمومی¹ گذاشته بودند. ساعت‌ها بر روی نیمکت چوبی منتظر مته می‌شدم. داستان گریه‌آوری است مگه نه؟ خانه‌های آجری را بخاطر می‌آورم، پرستارهای راحت و تر و تمیز را، دکترهای خندانی که زندگی منظمی داشتند. آنجا بود که فهمیدم مشکل بیمارستان‌ها این است که دکترها پادشاه هستند و بیماران گه و بیمارستان‌ها ساخته شده بودند که پزشک‌ها بتوانند برتری سفید خود را ارتقاء بدهند و پرستاران را بکنند: دکتر دکتر تو آسانسور باسنمو ویشگون بگیر، تعفن سرطان را فراموش کن، تعفن زندگی را. ما مثل این احمق‌های بیچاره نیستیم، ما هیچ وقت نمی‌میریم؛ آب هویج‌مان را می‌نوشیم و اگر ناخوش شدیم می‌توانیم چیزی بزنییم که سر حال بیائیم، و یک آمپول کوچک، هر مخدری که لازم داشته باشیم. کبک ما باید خروس بخواند و موفقیت را بر ما ارزانی دارد. داخل شدم و نشستم که آنها مته را در من فرو کنند. زرر زرر زرر زیررر، و همزمان آفتاب گل‌های کوکب و پرتقال‌ها را می‌پرورد و بر لباس پرستارها می‌تابید و هیولاهای بیچاره را دیوانه می‌کرد. زیررر زیررر زررر.

«تا حالا کسیو ندیدم که به این خوبی زیر مته بشینه.»

«با خونسردی به او نگاه کن.»

باز هم اجتماعی از گایندگان پرستارها، جمعی از مردان که خانه‌هایی بزرگ داشتند و وقت کافی برای خندیدن، مطالعه و تماشای تئاتر و خریدن تابلو و فراموش کردن لحظه‌های جاری. نشاسته سفید و ناکامی من. اجتماع آنها.

«حالتون چطوره؟»

«معرکه.»

«سوزن دردتون نمیاره؟»

«بذار باد بیاد.»

«بله؟»

«گفتم برین کنار بذارین باد بیاد.»

«فقط یه بچه‌ست. یک بچه تلخ. نمی‌شه سرزنشش کرد. چند سالته؟»

«چهارده.»

«من فقط جرئتتو تحسین کردم، خیلی خوب سوزن‌ها را تحمل کردی. تو بچه

شجاعی هستی.»

«بذار باد بیاد.»

«نباید با من اینطوری حرف بزنی.»

«بذار باد بیاد. بذار باد بیاد. بذار باد بیاد.»

¹ Acne Vulgaris

«زیاد ناراحت نباش از این کورکا. فکر کن آگه کور بودی چه می‌شد.»
«اون وقت مجبور نبودم توی جاکشو ببینم.»
«پسره دیوونه است.»

«آره دیوونه ست، سر به سرش نذار.»
بیمارستان گهی بود و هیچ وقت فکر نمی‌کردم بعد از ۲۰ سال مجبور شوم به آنجا برگردم، بار دیگر از طریق کلینک رایگان. بیمارستان و زندان و جنده-ها: دانشگاه‌های زندگی. امتحانات زیادی پس دادم. من را استاد صدا کن.

۴

با یک زن دیگر زندگی می‌کردم. طبقه دوم یک ساختمان بودیم، مشرف به باغ. من کار می‌کردم. همین بود که داشت جانم را می‌گرفت؛ نوشیدن در تمام طول شب و کار کردن در تمام طول روز. همیشه یک بطری را به یکی از پنجره‌ها پرت می‌کردم. معمولاً پنجره را با خود پیش شیشه‌ساز گوشه خیابان می‌بردم که تعمیرش کند، شیشه نو بیندازد. هفته‌ای یک بار کارم همین بود. شیشه‌ساز همیشه من را یک طور عجیبی نگاه می‌کرد، اما با پذیرفتن پول‌هایم که به نظرش جلوه‌ای داشتند؛ مخالفتی نداشت. پانزده سال تمام بطور مستمر در مصرف الکل افراط کرده بودم و یک روز صبح که بیدار شدم دیدم که خون از دهان و کونم جاری شده. سنده‌های سیاه. خون، خون، سیلی از خون. خون بدبوتر از گه است. زن به دکتر تلفن کرد و آمبولانسی برای بردنم آمد. پرستاران گفتند که سنگین‌تر از آن هستی که ترا از پله‌ها پائین ببریم و از من خواستند از تخت پائین بیایم. گفتم: «باشه پسر، خوشحالم که می‌تونم یه کاری براتون بکنم، شما لازم نیست خودتونو خسته کنید.» دم در روی یک برانکارد خوابیدم. آنها پتو را برایم کنار زدند و من چون یک گل پژمرده از برانکارد بالا خزیدم. چه گل لعنتی‌ای. همسایه‌ها از پنجره دیدند، وقتی داشتند من را می‌بردند آنها کنار در بودند. بیشتر وقت‌ها من را مست دیده بودند. یکی گفت: «ببین میبل، این یارو وحشتناکه رو.» در جوابش گفته شد: «خداوند به روحش رحم کنه.» میبل مهربان. یک دهن پر از مایع قرمز کنار دیواره برانکارد بالا آوردم و یکی گفت: اوووه...

با این که کار می‌کردم، پولی در بساطم نبود، پس باز هم برمی‌گشتم به یک کلینیک رایگان. آمبولانس پر از مریض بود. در گوشه و کنار آمبولانس همه ما در قفسه‌هایی دراز کشیده بودیم. راننده گفت: «ظرفیت تکمیل، پس می-

ریم.» سفر خوبی نبود. ما پیچ و تاب می‌خوردیم. برای این که کسی مراغه راه نندازد، هر کاری می‌کردم که خون بالا نیآورم. صدای یک زن سیاه‌پوست را شنیدم که: «آه، باور نمی‌کنم که این بلا سرم اومده باشه، باور نمی‌کنم، خدایا خودت کمکم کن!» این جور جاها خدا خیلی طرفدار داشت.

من را در یک زیرزمین تاریک جا دادند و کسی توی لیوان آب یک چیزی به من داد و همین. گاه گاهی داخل لگن خون بالا می‌آوردم. چهار یا پنج نفر بودیم آن پائین. یک مرد زشت بود که بیمار روانی بود ولی حسابی قوی. از تخت فتری‌اش پائین می‌آمد و پرسه می‌زد، تلوتلو می‌خورد، روی بقیه می‌افتاد، چیزها را پرت می‌کرد. «هان چی می‌خوام وایه جوبه، من یه هو یا کاکا جومر جاجو جوجه.» آفتابه را برداشتم که با آن بزنمش، اما هیچ وقت به اندازه کافی نزدیک نشد. سرانجام در گوشه‌ای سکندری خورد و آرام شد. هر شب تا ساعت دوازده روز بعد در زیرزمین می‌ماندم. بعد من را می‌بردند طبقه یک. کلینیک کاملاً پر بود. من را در گوشه تاریکی قرار دادند. یکی از پرستارها گفت: «و توی اون گوشه تاریک می‌میره.» دومی گفت: «البته.»

یک شب بلند شدم اما توانائی رفتن تا توالت را نداشتم. همانجا وسط اتاق خون بالا آوردم. سکندری خوردم و ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم بلند شوم. پرستار را صدا کردم اما درهای بخش همه فلزی بودند و هر کدام به کلفتی نیم تا یک اینچ، به همین دلیل کسی صدایم را نشنید. دو ساعت در میان یک پرستار می‌آمد که ببیند کسی مرده یا نه. شب‌ها کلی مرده می‌بردند بیرون. شب نمی‌توانستم بخوابم و تماشا می‌کردم. یک مرد را از تختش بیرون کشیدند و گذاشتنش روی برانکار و یک ملافه کشیدند روی سرش. برانکارها را حسابی روغن‌کاری کرده بودند. بدون این که متوجه باشم داد زدم: «پرستار!» یکی از مردهای مسن گفت: «خفه شو، ما می‌خوایم بخوابیم.» سرم گیج رفت.

وقتی بیدار شدم همه چراغ‌ها روشن بود. دو پرستار داشتند از جا بلند می‌کردند. یکی از آنها گفت: «به‌تون گفتم که باید در تخت‌تون باقی بمونید!» قادر به حرف زدن نبودم. پتک به سرم می‌خورد. جان نداشتم. مثل این بود که همه چیز را می‌شنیدم، اما جز برق نور چیزی را نمی‌دیدم. هیچ هراسی نداشتم، هیچ ترسی؛ فقط حسی از انتظار داشتم. بدون این که برایم فرق داشته باشد منتظر هر چیزی بودم.

یکی از آنها گفت: «شما خیلی بزرگید، بشینید رو این صندلی.» آنها مرا بر صندلی نشانده و بردند. حس می‌کردم که سه کیلو وزن دارم.

بعد، آنها دورم ایستاده بودند؛ مردم. یک دکتر را بخاطر می‌آورم که لباس سبز داشت، لباس عمل. عصبانی بود. با سرپرستار حرف می‌زد.

«چرا به این مرد خون تزریق نکردید؟ ... سانتی‌متر مکعب خون کم کرده.»
«کاغذاش یه بخش دیگه بوده در حالی که من این بالا کار می‌کردم و قبل از این که من برسم کاغذاشو ببینم اونا را آرشیو کرده بودند. غیر از این، دکتر! این آقا تو بانک خون هم اعتبار نداره.»

«من خونشو تا این حد بالا می‌خوام و همین الان.» فکر کردم این بابا دیگه کیست. خیلی آدم عجیبی بود. عجیب‌تر از این که دکتر باشد.

آنها شروع به تزریق خون کردند. چهار و نیم لیتر خون و چهار لیتر گلوکز. یک پرستار آمد که به من غذا بدهد. بیف برشته با سیب‌زمینی، نخود فرنگی و هویج. سینی غذا را جلوم گذاشت.

به او گفتم: «من که اینا را نمی‌تونم بخورم. اینا می‌تونن به قیمت جونم تموم بشن.»

گفت: «بخورید. روی لیست‌تون هست این غذا، جزء رژیم غذایی‌تونه.»

گفتم: «یه کم شیر بدین.»

گفت: «حالا اینا را بخورین.» و رفت.

دست نزد.

پنج دقیقه بعد دوان دوان آمد و جیغ زد:

«اونا را نخورین! اجازه ندارین اونا را بخورین. لیست اشتباه بود.»

آنها را بیرون برد و با یک لیوان شیر برگشت.

بعد از این که اولین شیشه خون را به بدنم زدند من را بر روی برانکارد قرار دادند و بردن به بخش عکس‌برداری. دکتر گفت که صاف بایستم. هر وقت می‌خواستم این کار را بکنم به سمت عقب می‌افتادم.

داد زد: «لعنتی! یه فیلم دیگه هم خراب کردی! صاف بایست و نیفت این قدر!»

سعی می‌کردم اما نمی‌شد. با کون می‌خوردم زمین.

به پرستار گفتم: «لعنتی! ببرش.»

روز عید پاک، ساعت پنج صبح ارکستر ارتش رستگاری زیر پنجره‌مان بود و موسیقی می‌نواخت. آهنگ‌های وحشتناک مذهبی، بد و بلند می‌زدند، و من را غم زده کردند، از پوستم نفوذ کردند، من را کشتند. آن روز صبح، از هر زمان دیگه خود را به مرگ نزدیک‌تر حس کردم. مرگ با من یک سانت فاصله داشت، به اندازه یک مو. بالاخره از آنجا رفتند سر یک عده دیگه را بخوردند و من کم کم به زندگی برگشتم. می‌تونستم تصور کنم که آنها آن روز صبح یک دوجین از زندانیان را با این موزیک کشته‌اند.

بعد پدرم ظاهر شد همراه با جندهام. او مست بود و فهمیدم که پدرم به او پول مشروب داده و به زور او را کشانده اینجا که من را ناراحت کند. من و پیرمرد از مدت‌ها پیش دشمن بودیم. به هر چی من اعتقاد داشتم او منکر بود و بالعکس. بالای تختم ایستاده بود و دست تکان می‌داد؛ صورتش از مستی قرمز شده بود.

پرسیدم: «اونو چرا تو این وضعیتم آوردی اینجا؟ نمی‌تونستی صبر کنی تا به وقت دیگه؟»

«گفتم که او آدم بی‌ارزشیه! همیشه گفتم که بی‌ارزشه!»

«اول مستش کردی و بعد کشوندیش اینجا. چرا خنجر می‌زنی به من؟ چرا؟»
«لعنتی اگه به کلمه اضافی حرف بزنی این سوزنو از تو بازوت می‌کشم و میام بالا تا میخوری می‌زمنت.» پدرم بازوی او را گرفت و آنها رفتند.
فکر کنم کسی به آنها تلفن زده و گفته بود که من در حال مردن هستم. همچنان خونریزی می‌کردم. آن شب کشیش آمد.

گفتم: «پدر! اینجا چندان بد نیست، ولی من میل دارم بدون اطوار، بی هیچ حرفی بمیرم.» از این که دیدم شروع به ناله کرد و چرخیدن دور سر خود؛ حیرت‌زده شدم. مثل این که زده باشمش. گفتم حیرت‌زده شدم برای این که فکر می‌کردم آدم‌های مریض اینجا تسلط بیشتری بر خود دارند. اما این طور نبود، آنها هم قادر نبودند شلوار خود را بالا بکشند.
یکی از پیرمردها گفت: «پدر با من حرف بزنی، شما می‌توانید با من حرف بزنین.»

کشیش به طرف پیرمرد رفت و همگی راضی بودند.
سیزده روز پس از این که آمدم اینجا، کامیون می‌راندم و بسته‌های تا بیست و پنج کیلوئی را بلند می‌کردم. یک هفته بعد اولین مشروبم را خوردم؛ چیزی که گفته بودند زندگی را از من خواهد گرفت.
فکر کنم روزی در همین کلینیک رایگان بمیرم. از شرش خلاص نخواهم شد.

۵

باز بد آوردم و به خاطر زیاده‌روی در نوشیدن شراب عصبی شده بودم و ضعیف؛ و در اثر افسردگی قادر به انجام کار بارگیری یا پادوی که داشتم، نبودم. بنابراین رفتم پائین در بخش بسته‌بندی گوشت و توی دفتر شروع کردم به راه رفتن.

مرد پرسید: «قبلا تو را ندیدم جایی؟»

به دروغ گفتم: «نه.»

دو یا سه روز قبل رفته بودم همانجا و کاغذهای لازم را پر کردم، آزمایش پزشکی دادم و پس از طی مراتب اداری من را بردند چهار طبقه پایینتر، که سردتر و سردتر میشد و کف سبز رنگش که با خون برق میزد و دیوارهایش هم سبز بودند. کار را برایم تشریح کرد. کارم فشار دادن دکمه‌ای بود و بعد، از این سوراخ دیوار صدائی در می‌آمد مثل صدای زمین خوردن فیلی با کون. بعد چیزی ظاهر میشد، یک چیز مرده، و بعد خیلی از این مرده‌های خونین و مالین را به من نشان داد و گفت که چطور آنها را بردارم و پرت کنم توی چرخ باربری و یک دکمه را فشار بدهم تا یک نعش دیگر بیاید. بعد گذاشت و رفت. روپوش، کلاه حلبی و چکمه‌هایم (که سه شماره از پاهایم کوچکتر بودند) را در آوردم، از پله‌ها بالا رفتم و از آنجا خارج شدم. «یک کم سنات برا این کار زیاده.»

به دروغ گفتم: «می‌خوام رگ و پی‌ام باز شن. به کار بدنی سنگین احتیاج دارم، یه کار سنگین خوب.»

«از پیشش بر میانی؟»

«من سراپام قویه. همیشه تو رینگ بودم و با بهترین بکس‌بازا مسابقه دادم.»

«آره؟»

«بله.»

«از قیافهت پیداس. انگار تو آتش‌سوزی چیزی هم بودی.»

«بی‌خیال صورتم. دستام قوی‌ان. با اونا باید کاری بکنم. کاری که سر فرم نگرش داره.»

«من مسابقات بکس را دنبال می‌کنم. اسم تو را بجا نمی‌ارم.»

«با یه اسم دیگه بکس‌بازی می‌کنم. به اسم کید استار دوست.»

«کید استار دوست؟ نه همچی اسمی یادم نمیاد.»

«من تو آمریکای جنوبی، آفریقا، اروپا، جزیره‌ها و شهرای کوچک بکس بازی می‌کردم. برای همین هم تو پرونده استخدامی یه جاهائیش خالیه. معلوم نیست اون وقت چکار می‌کردم. من دوس ندارم از بکس بازی حرف بزنم برای این که مردم خیال می‌کنن دارم شوخی می‌کنم یا چاخان. برای همین می‌گم جهنم و یه جاهای پرسش‌نامه استخدامی را خالی می‌ذارم.»

«خیلی خب. فردا ساعت نه و نیم صبح برو برای معاینه پزشکی و بعدش شروع می‌کنی. گفتی کار سنگین دوس داری؟»

«حب البته اگه کار آسون‌تری باشه...»

«نه. الان نیس. می‌دونی که برا سنای پنجاه به بالا سختگیری می‌کنیم. الانم مطمئن نیستم که دارم کار درستی می‌کنم که این کارو به تو می‌دم. نمی‌خوایم اینجا مردم وقتمونو تلف کنن.»

«من مردم نیستم. کید استار دوست هستم.»
خندید و گفت: «بسیار خوب کید. کارتو شروع کن.»
از طرز گفتنش خوشم نیامد.

دو روز بعد از ورودی کارخانه داخل شدم و رفتم توی یک آلونک چوبی و ورقه‌ای که بر آن نامم، هنری چیناسکی، نوشته شده بود را به یک پیرمرد نشان دادم و او من را به انبار تخلیه فرستاد که قرار بود آنجا کسی به اسم تورمن را ببینم. رفتم. یک ردیف مرد بر نیمکت چوبی نشسته بودند و طوری به من نگاه می‌کردند که انگار یک همجنس‌گرا یا آدمی بی‌دست و پا دیده‌اند. من هم با نگاهی که فکر می‌کردم تحقیرآمیز است، نگاهشان کردم و در جلد پائین‌شهریم رفتم و شمرده گفتم:

«تورمن کجاس؟ قراره این بابا را ببینم.»

یکی پرسید: «تورمن؟»

«آره.»

«در خدمتتون هستم.»

«آره؟»

«آره.»

به من نگاه کرد و گفت:

«چکمه‌هات کو؟»

گفتم: «چکمه؟ کسی بهم نداده.»

دست کرد زیر نیمکت و یک جفت چکمه کهنه خشک شده به من داد. پوشیدمشان. همان داستان قدیمی: سه شماره کوچکتر از پاهایم. شصت پاهایم توی چکمه دو لا شده بود و داشتند له می‌شدند.

بعد یک روپوش خونی به من داد و یک کلاه فلزی. آن‌ها را پوشیدم. آنجا ایستادم و او سیگاری گیراند یا به قول انگلیسی‌ها سیگارش را آتش زد. با یک حرکت آرام مردانه سیگار را به کناری پرت کرد و گفت: «با من بیا.» همه کارگرها سیاه بودند و وقتی داشتم می‌رفتم مثل مسلمان‌های سیاه‌پوست به من نگاه می‌کردند. من ۶ فوت قدم بود با این حال همه آن‌ها از من قد بلندتر بودند. آنهایی هم که قدشان از من بلندتر نبود سه چهار برابر از من عریض‌تر بودند.

ترومن داد زد: «هانک!»

فکر کردم هانک، پس یک نفر هم نام من هم بود آنجا. عالی.

سرم توی کلاه فلزی عرق کرده بود.

«شروع کنین به کار.»

عیسی مسیح! یا عیسی! آن شب‌های شیرین کجا رفتند؟ چرا چیزی که برای من پیش آمده برای والتر وینچل که به «شیوه آمریکائی» اعتقاد داشت، پیش نیامده است؟ مگر من بهترین دانشجوی مردم‌شناسی نبودم؟ چه شده است؟ هانک مرا برد بالا جلوی یک کامیون دراز و خالی که در انباری پارک کرده بود.

«همین جا منتظر باش.»

بعد چند تا از مسلمانان سیاه‌پوست با فرقون‌هایی که رنگ موج‌دار سفید چرکتاب، به رنگ دوغابی که با گه مرغ قاطی کرده باشند، داشتند؛ دوان دوان آمدند. هر فرقون پر بود از ران خوک که در خون رقیق و آبکی شناور بودند. نه، در خون شناور نبودند. در خون کار گذاشته شده بودند، مثل سرب، مثل گلوله توپ، مثل مرگ.

یکی از آنها پرید تو کامیونی که پشت من بود و بقیه شروع کردند به پرتاب ران‌ها به طرف من و من آن‌ها را می‌گرفتم و به طرف کسی که پشت سرم بود پرت می‌کردم که او هم می‌چرخید و آن را می‌انداخت پشت کامیون. ران‌ها تند تند می‌آمدند و مرتب سنگین‌تر می‌شدند. به محض این که یکی را پرت می‌کردم و برمی‌گشتم، یکی دیگر در راه بود. فهمیدم که دارند سر به سرم می‌گذارند که خوردم کنند. زود عرقم در آمد، مثل این که زیر دوش باشم، و پشتم درد گرفت، سینه‌ام درد گرفت، دستم صدمه دید، همه جایم درد گرفت و به جایی رسیدم که حتی یک ذره انرژی هم برایم باقی نمانده بود. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، نفسم بند آمده بود و بیش از آن قادر نبودم یکی دیگر از آن ران‌ها را بگیرم و پرت کنم. خون رویم شتک زده بود و مرگ به آرامی در دستانم تلو تلو می‌خورد. ران خوک‌ها کمی شبیه کپل زنانه بودند و من قادر نبودم دهنم را باز کنم و بگویم: «آهای شماها چه مرگتونه؟»

ران‌ها می‌آمدند و من مثل فریره می‌چرخیدم و مثل همه آنها که زیر کلاه خود حلبی مهر باطل خورده‌اند، آن‌ها را در هوا می‌قاییدم. و آن‌ها همچنان فرقون‌هایی که پر از ران بود را خالی می‌کردند و ران، ران، ران‌ها را به سمت من پرتاب می‌کردند. تا همه فرقون‌ها خالی شدند و من آنجا ایستاده بودم و پیچ و تاب می‌خوردم و نور زرد لامپ را نفس می‌کشیدم. شب بود لعنتی. خوب، من همیشه شب‌کاری را دوست داشتم.

«با ما بیا.»

من را به جای دیگری بردند. توی دالانی که دیوارهای بلندی داشت، آن بالا، توی هوا، یک شقه گوساله آویزان بود، یا نه، یک گوساله درسته بود، بله، گوساله‌های کامل. خوب که نگاه کردم چهار دست و پاهایشان را دیدم و یکی از آن‌ها از چنگک آویزان بود و داشت به طرف من می‌آمد. تازه کشته شده

بود و ناگهان بالای سرم از حرکت ایستاد. درست بالای سرم از چنگک
آویزان بود.

فکر کردم: «همین الان کشتنش. اونا، این زبون بسته را کشتن. چطوری
بفهمم که ادمو از گوساله تشخیص می‌دن یا نه؟ اونا از کجا بدونن که من
گوساله نیستم؟»

«خیلی خب، بچرخونش!»

«بچرخونمش؟»

«درسته. باهانش برقص.»

«بله؟»

«آه خدای بزرگ! جورج! بیا اینجا بابا!»

جورج پرید زیر گوسالهٔ مرده. آن را گرفت. یک: هل داد به جلو. دو: هل داد
به عقب. سه: آن را محکم به جلو هل داد. گوساله تقریباً موازی با زمین بود.
یک نفر دکمه‌ای را فشار داد و گوساله را گرفت. آن را گرفت برای بازار
گوشت جهانی. برای زن‌های خانه‌دار خوب خورده و خوابیده و اهل شایعه و
بداخلاق و ابلهٔ جهان که ساعت دو بعد از ظهر در لباس خانه، به سیگارشان
پک‌های عمیق می‌زنند و تقریباً هیچ احساسی ندارند.

یک.

دو.

سه.

آن را گرفتم. استخوان‌های مرده‌اش در مقابل استخوان‌های زندهٔ من، گوشت
مرده‌اش در برابر گوشتم. استخوان‌ها و وزنش به من فشار آوردند. به فکر
فرو رفتم که یک کس سکسی، روی نیمکت، پاهایش را بر هم انداخته و
جلویم نشسته و من با گیلاس مشروب‌بی در دست، آرام و مطمئن با حرف پیش
می‌رفتم تا درون تن خالی از روح‌اش. هانک داد زد: «اینو تو کامیون آویزون
کن.»

شرم ناشی از شکست را در حیات مدارس آمریکا یاد گرفته بودم.² همان شرم
وقتی که یکی از آن‌ها به من گفت که نباید گوساله را رو زمین ول کنم چون
این کار نشان می‌داد که من آدم ترسوئی هستم، نه یک مرد و به همین دلیل
من استحقاق زیادی نداشتم جز استهزاء و خنده، به سراغم آمد. در آمریکا باید
حتماً برنده باشی و هیچ راه دیگری نداشت. باید یاد می‌گرفتی که برای هیچی
بجنگی، بدون هیچ سئوالی. غیر از این، اگر گوساله را می‌انداختم، باید از

² علاقمندان می‌توانند بروند سراغ رمان

Ham on Rye

که من فارسیشو به شیوهٔ خودمانی و «حالا دور هم باشیم»ی، «سنگ روی یخ، گذاشتم.

زمین بلندش می‌کردم، و می‌دانستم که این کار برایم ممکن نیست. از این گذشته، کثیف هم می‌شد و من نمی‌خواستم کثیف شوم، یعنی آنها نمی‌خواستند. پریدم توی کامیون.

«آویزونش کن.»

چنگکی که از سقف آویزان بود، کند شده بود مثل انگشت بدون ناخن. باید قسمت پائین حیوان را هل می‌دادم می‌رفت عقب و قسمت بالایش را می‌گرفتم و سعی می‌کردم آن را به چنگک کند گیر بدهم و گیر نمی‌کرد. مادر سگ! همه‌اش غضروف بود و چربی. سخت بود. سخت.

«بجنب.»

آخرین ذخیره‌توانم را به کار گرفتم و چنگک به گوشت گیر کرد. منظره زیبایی بود. معجزه، چنگک به گوشت گیر کرد و گوساله بارش را از دوشم برداشت و آویزان شد. آویزان برای اراجیف لباس‌های خانه و قصابی‌ها.

«تکون بخور.»

یک سیاه ۱۳۰ کیلوئی، پررو، گستاخ، بامزه و بی‌رحم آمد به طرفم. با خشونت آمد و نگاهم کرد.

«ما همین جا می‌مونیم.»

«باشه رئیس.»

رفتم جلوش. یک گوساله دیگر منتظرم بود. هر بار که یکی از آن گوساله‌ها را بار می‌زدم مطمئن بود که آخرین گوساله‌ای است که می‌توانم حمل کنم و مرتب به خودم می‌گفتم

یکی دیگر

فقط یکی دیگر

و بعد

گور پدرش.

آنها منتظر بودند تا وا بدهم. وقتی که آنها فکر می‌کردند نمی‌بینمشان، چشم‌ها و لبخندشان را می‌دیدم. نمی‌خواستم پیروزی را به آنها واگذار کنم. رفتم که یک گوساله دیگر بر دارم. آخرین تیر تاخت یک شمشیرباز قدیمی و بی‌باک. رفتم به طرف گوشت.

دو ساعت به کار ادامه دادم تا یک نفر داد زد: «استراحت.»

پیروز بودم. یک استراحت ده دقیقه‌ای با قهوه و این که آنها نتوانسته بودند من را از پا در آورند. پشت سر آنها رفتم تا به گاری غذا رسیدم. شب بخار قهوه را دیده بودم. دونات و سیگار و کیک و ساندویچ را هم زیر نور زرد لامپ دیده بودم.

«آهای، با توام.»

هانک بود. هم‌نامم.

«بله هانک؟»

«قبل از این که زنگ تفریحتو شروع کنی بپر تو این کامیونه و بذارش دم استبل شماره ۱۸.»

همان کامیونی بود که تازه بار زده بودیم، همان که نصف بلوک طولش بود، و استبل ۱۸ آن طرف ساختمان.

تصمیم گرفتم کابین آن را باز کنم و رفتم داخل آن. صندلی‌های نرم چرمی داشت که راحت‌ترین صندلی‌هایی بودند که تا آن وقت دیده بودم و اگر در برابرش مقاومت نمی‌کردم سریع خوابم می‌برد. من راننده کامیون نبودم. نگاهی به پائین انداختم دیدم نیم دوجین دسته دنده، ترمز، پدال و از این چیزهاست. سویچ را چرخاندم و ماشین روشن شد. با پدال‌ها و دسته دنده‌ها این قدر ور رفتم تا کامیون راه افتاد. ساختمان را طی کردم تا به استبل ۱۸ رسیدم، در تمام این مدت در فکر بودم که نکند من که برسم واگن ناهار رفته باشد. برایم تراژیک بود رفتن واگن، یک تراژدی واقعی. کامیون را پارک کردم، خاموشش کردم و یک دقیقه روی صندلی نشستم تا از نرمی چرم آن لذت ببرم. بعد در را باز کردم و رفتم پائین. پله یا هر چیز که قرار بود آنجا باشد را ندیدم و مانند گلوله خورده‌ها با روپوش خونی و کلاه فلزیم خوردم زمین. چیزیم نشد. اصلاً حس نکردم. درست وقتی از جایم بلند شدم دیدم که واگن ناهار از در خارج شد و به سمت پائین خیابان رفت. آنها را دیدم که خندان از سمت بارانداز برمی‌گرداند و سیگارشان را آتش می‌زنند.

چکمه‌هایم را در آوردم، روپوشم را در آوردم، کلاه فلزیم را در آوردم. به طرف آلونک دم ورودی حیاط رفتم. روپوش و کلاه را روی پیشخوان انداختم. یک پیرمرد به من نگاه کرد:

«چی؟ داری این کار خوبو ول می‌کنی؟»

«بهشون بگو چک دو ساعت کارمو پست کنن یا این که بگو اصلاً بکنن تو کونشون. من تخم هم نیستم.»

رفتم بیرون. به یک بار مکزیکی در آن طرف خیابان وارد شدم و یک آبجو نوشیدم و بعد سوار اتوبوس شدم و رفتم خانه. قانون مدرسه آمریکائی باز شکستم داد.

شب بعد از آن در یک بار بین زنی که پارچه‌ای بسر بسته بود و زن دیگری که پارچه‌ای بسر نبسته بود، نشسته بود. مثل بقیه بارها بی‌نور، ناقص، ناجور، خشن، کثیف، فقیر و توالت مردانه چنان بوئی می‌داد که نمی‌شد نشست و در آن رید. فقط می‌شد شاشید و استفراغ کرد، سرت را باید بر می‌گرداندی و دنبال نور می‌گشتی و از شکمت می‌خواستی یک شب دیگر هم طاقت بیاورد.

سه ساعتی می‌شد که آنجا نشسته بودم و می‌نوشتیم و برای زنی که پارچه‌ای بر سر نبسته بود، مشروب می‌خریدم. ریختش بد نبود: کفش‌های گران‌قیمت، ساقی خوشگل، کپلی خوشگل که از فرط گندگی داشت می‌ترکید، اما در نگاه من سگسی‌ترین کپل بود.

یک مشروب دیگر خریدم. دو تای دیگر.

گفتم: «تموم شد، بی‌پول شدم.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه.»

«جائی برای زندگی کردن داری؟»

«اجاره دو روز دیگه را هم دادم.»

«کار می‌کنی؟»

«نه.»

«پس چی؟»

«هیچی.»

«منظورم اینه که مخارجتو از کجا میاری؟»

«مدتی کارگزار یک کلوب سوارکاری بودم. پسر خوبی داشتم که دو بار به این خاطر که داشت یک باطری را از خروجی می‌برد بیرون گرفتنش. کارشو از دست داد. یه مدت بکس بازی کردم، قمار کردم و حتی در یک کارخونه جوجه‌کشی کار کردم، معمولا تمام شب را بیدار می‌موندم که جوجه‌ها را از شر سگ‌های اون ورا حفظ کنم. کار سختی بود، و یک روز سهوا یه سیگار روشن رو انداختم اونجا که نصف جوجه‌ها را آتش زد به اضافه همه جوجه خروسای خوبم. یه مدت برای استخراج طلا رفتم شمال کالیفرنیا، تو اسکله کار دباغی کردم، سعی کردم تو بازار کار کنم، کار فروشندگی شورت، هیچکدام از این کارا نگرفت. ورشکسته شدم.»

گفت: «مشروبتو بنداز بالا و با من بیا.»

این «با من بیا» ش، خوب بود. مشروبم را خوردم و پشت سرش رفتم بیرون. راه رفتیم تا این که جلوی یک مغازه لیکور فروشی ایستادیم.

به من گفت: «ساکت باش، بذار من حرف بزنم.»

رفتیم تو مغازه. مقداری سلامی برداشت، تخم مرغ، نان، بیکن، آبجو، خردل تند، ترشی، دو تا نیم بطر ویسکی اعلا، مسکن و خرت و پرت‌های دیگر با سیگار و سیگار برگ.

به فروشنده گفت: «بذار به حساب ویلی هانسن.»

با جنس‌ها از مغازه بیرون زدیم و او از باجه گوشه خیابان به تاکسی تلفن زد و تاکسی زود پیدایش شد و رفتیم روی صندلی عقب نشستیم.

پرسیدم: «ویلی هانسن کیه؟»

گفت: «بی‌خیال.»

در خانه به من کمک کرد تا جنس‌ها را بگذاریم در یخچال. بعد نشست روی کاناپه و ساق‌های خوشگلش را روی هم انداخت، قوزک پایش را مالید و آن را چرخاند، به کفش‌هایش نگاه می‌کرد، کفش‌های پاشنه بلند خوشگلش. باندرول یکی از نیمه‌ها را باز کردم و ایستادم و دو تا مشروب قوی درست کردم. دوباره پادشاه بودم.

آن شب توی رختخواب وسط کار ایستادم و پرسیدم: «اسمت چیه؟»

«چه فرقی می‌کنه که اسم کوفتیم چی باشه؟»

خندیدم و به کارم ادامه دادم.

پرداختی اجاره خانه تمام شد و من همه جنس‌هایی که زیاد هم نبودند را ریختم توی چمدان مقوایم و نیم ساعت بعد از پشت یک مغازه پالتو پوست فروشی از یک راهرو با سنگ‌فرش‌های فرسوده گذشتیم. یک خانه دو طبقه قدیمی آنجا بود.

پیر (اسم زن بود که بالاخره به من گفت) زنگ خانه را زد و به من گفت:

«پشت سر من وایسا. نذار ببیندت. وقتی صدای باز شدن در آمد، در را باز می‌ذارم و تو پشت سرم بیا تو.»

ویلی هانسن به وسط راه پله که در آنجا آینه‌ای بود که پشت در را نشان می‌داد؛ نگاه می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که در را باز کند یا نه.

تصمیم گرفت که خانه باشد. صدای باز شدن در آمد و من پشت سر پیر رفتم تو و چمدانم را پائین پله‌ها گذاشتم.

به بالای پله‌ها که رسید ویلی را دید. «عزیزم! از دیدنت خیلی خوشحالم!»

ویلی پیر بود و فقط یک دست داشت. دستش را دور او پیچید و بوسیدش. بعد من را دید.

«این کیه؟»
«ویلی جون، می‌خوام با دوستم آشنا بشی. اسمش کیده.»
گفتم: «سلام!»
جوابم را نداد.
«کید؟ به بچه‌ها شباهتی نداره؟»
«کید لانی. به این اسم بکس بازی می‌کرده.»
گفتم: «کید لانکلود.»
رفتیم به آشپزخانه و ویلی بطری را جلو کشید و برایمان ریخت. پشت میز نشستیم.
از من پرسید: «از پرده‌ها خوشت میاد؟ دخترا اینو دوختن. این دخترا کلی هنر دارن.»
به او گفتم: «پرده‌ها خوشگلن.»
«دستم گرفته و حسابی سفت شده. انگشتمو به سختی می‌تونم تکون بدم. فکر کنم دارم می‌میرم. دکترا نمی‌تونن بفهمن چمه. دخترا فکر می‌کنن دارم شوخی می‌کنم. اونا بهم می‌خندن.»
به او گفتم: «من حرفاتو باور می‌کنم.»
دو تا مشروب دیگه هم خوردیم.
ویلی گفت: «ازت خوشم میاد. به نظر میاد که سرد و گرم چشیده‌ای، آدم با کلاسی هستی. خیلیا بی‌کلاسن. اما تو کلاس داری.»
گفتم: «چیزی از کلاس نمی‌دونم. اما دنیا دیده‌ام.»
چند تا مشروب دیگه هم خوردیم و رفتیم به پذیرائی. ویلی یک کلاه قایق-سواری گذاشت و پشت ارگ نشست و با یک دست شروع کرد به ارگ زدن. ارگ پر سر و صدائی بود.
روی زمین فرش بود از سکه‌های ربع دلاری، پنجاه سنتی، ده سنتی و همه جور پول خورد. هیچ چیز نپرسیدم. نشسته بودیم و می‌نوشتیم و به ارگ گوش می‌دادیم. وقتی نواختن ارگ را تمام کرد به آرامی تشویقش کردم.
به من گفت: «یک شب همه دخترا اینجا بودن، بعد یکی داد زد: پلیس! باید بودی و می‌دید که بعضیشون لخت و بعضی با شورت و کرسست می‌دویدند. همه‌شون دویدن بیرون و تو گاراژ قایم شدند. خیلی با مزه بود. همینجا نشسته بودم و اونا یکی یکی از گاراژ برگشتن. خیلی بامزه بود.»
پرسیدم: «کی بود که داد زد پلیس؟»
گفت: «من بودم.»

بعد رفت به اتاق خواب، لباسش را در آورد و رفت توی رختخواب. وقتی رفتم سکه‌ها را از زمین جمع کنم پیر به اتاق خوابش رفت و او را بوسید و با او حرف زد. وقتی برگشت اشاره کرد به پائین پله‌ها. رفتم پائین و چمدانم را آوردم بالا.

۷

هر وقت که صبح‌ها کلاه قایقرانی، آن کلاه کاپیتان را، سر می‌گذاشت می‌فهمیدیم روز قایق‌سواری‌ست. جلو آینه می‌ایستاد و کلاهش را صاف می‌کرد و یکی از دخترها می‌دوید و به ما می‌گفت:

«ویلی کلاهشو سرش کرده، امروز می‌ریم قایق‌سواری!»

مثل اولین بار. او کلاه به سر می‌آمد بیرون و ما دنبالش راه می‌افتادیم و می‌رفتیم طبقه پائین به گاراژ. یک ماشین کهنه داشت با کابین پشت. دو یا سه تا از دختران رفتند روی صندلی جلو کنار ویلی، تو بغل هم نشستند و بالاخره یک طوری جا شدند و پیر و من روی صندلی‌های کابین پشت و پیر گفت: «او فقط روزائی که خمار یا مست نیست میره قایق‌سواری. مواظب باش که این حرومزاده نمی‌ذاره کسی دیگه هم مشروب بخوره.»

«تف. من به یه مشروب احتیاج دارم.»

گفت: «همه‌مون احتیاج داریم.» یک نیمی از کیفش بیرون آورد، درش را باز کرد. بطری را داد به من.

«حالا صبر کن تا از آینه عقب ما را نگاه کنه و درست لحظه‌ای که چشاش برگشتن رو جاده یه قلب بز.»

امتحان کردم. شد. بعد نوبت پیر بود. تا رسیدیم سن پدرو، بطری خالی شد. پیر یک آدامس در آورد و من یک سیگار برگ روشن کردم و از کابین پیاده شدیم.

قایق زیبایی بود. دو تا موتور داشت و ویلی به من نشان می‌داد که اگر مشکلی پیش آمد چطور موتور کمکی را راه بیندازم. بدون این که گوش بدهم سرم را تکان می‌دادم. یک چیزی می‌گفت در این حد که مثلا اگر لازم شد چطور طناب را بکشم تا موتور روشن شود.

طرز لنگر انداختن و باز کردن را هم به من نشان داد اما من فقط به یک مشروب دیگه فکر می‌کردم، بعد لنگر را باز کردیم و او کلاه کاپیتان بر سر وسط کابین ایستاده بود و قایق را هدایت می‌کرد و دختران دورش بودند.

«ویلی، بذار من قایقو ببرم.»
من نمی‌خواستم قایق را ببرم. اسم خود را بر قایق گذاشته بود ویلهان. اسمی وحشتناک. می‌توانست اسم قایق را بگذارد کس شناور.
پشت سر پیر رفته به کابین پائین و آنجا مشروب پیدا کردیم، مشروب مفصل.
همانجا ماندیم به مشروب خوردن. شنیدم که موتور را خاموش کرد و از پله‌ها پائین آمد.
گفت: «بر می‌گردیم.»
«چرا؟»

«کنی دوباره افسرده شده. می‌ترسم خودشو پرت کنه تو آب. اونجا سیخ نشسته و جلوشو نگاه می‌کنه. شنا هم بلد نیس. می‌ترسم خودشو بندازه تو آب.»
(کنی همان زنی بود که یک کهنه بسته بود به سرش.)
«بذار بپره. درش میارم. می‌کشمش بیرون. من هنوز اونقد قوی هستم که بتوانم بکشمش از آب بیرون، نگران نباش.»
«نه. بر می‌گردیم. تازه شما داشتین مشروب هم می‌خوردین.»
رفت بالا. من یک کم مشروب ریختم و یک سیگار برگ روشن کردم.

۸

وقتی موتور را خاموش کردیم، ویلی آمد پائین و گفت می‌رود و زود برمی‌گردد. زود بر نگشت. سه روز و سه شب می‌شد که بر نگشته بود. همه دخترها را آنجا گذاشت و رفت. پاهایش را گذاشت روی گاز و رفت.
یکی از دخترها گفت: «دیوونه‌س.»
یکی دیگر گفت: «آره.»
کلی غذا و لیکور داشتیم. پس همانجا منتظر ویلی ماندیم. چهار دختر آنجا بودند با پیر. آن پائین سرد بود و نه هر چقدر مشروب می‌خوردیم فایده‌ای داشت و نه هر چند تا پتو می‌انداختیم روی خودمان. برای گرم شدن فقط یک راه داشتیم. دخترها شوخی می‌کردند.
یکی از آن‌ها داد زد: «نفر بعدی منم.»
یکی دیگر گفت: «فکر کنم همهٔ آبم اومد.»
گفتم: «اگه تو می‌گی همهٔ آبت اومده، من چی بگم؟»
زدند زیر خنده. آخر سر دیگر نمی‌توانستم بیشتر بکنم.
یادم آمد که تاس‌های سبزم را با خود دارم. رفتیم پائین که تاس بازی کنیم.
دخترها مست بودند و کلی پول داشتند. آنها بازی بلد نبودند و در خلال بازی

برایشان توضیح می‌دادم و همینطور در طول بازی بعضی مقررات را عوض می‌کردم که با شرایط جور در بیاید.

وقتی ویلی برگشت همه ما مست بودیم و در حال تاس بازی.

از بالای پله‌ها داد زد: «من توی این قایق اجازه قمار کردن نمی‌دم به کسی.»
کمی رفت بالای پله‌ها، دستانش را دور او حلقه کرد و زبان درازش را داخل دهان او کرد و چیزش را گرفت توی دست. با لبخند از پله‌ها پائین آمد، مشروب ریخت، برای همه، و همانجا نشستیم به بگو بخند. او از یک اپرا صحبت کرد که برای ارگ می‌نوشت؛ امپراتوری سانفرانسیسکو. قول دادم که متن موزیک را بنویسم و همان شب همگی مست و شاد به شهر برگشتیم. سفرهای بعدی‌مان برای قایق‌سواری المثنای همان سفر اولمون بود. او شبی مرد و همه ما دوباره بی‌خانمان شدیم، من و همه دخترها. او خواهری داشت که تا شاهی آخر پول‌هایش را گرفت و من در یک کارخانه بیسکویت سگ کار گرفتم.

۹

جائی در خیابان کینگزلی زندگی می‌کنم و انباردار جائی هستم که لوازم پروژکتور می‌فروشد.

انصافاً اوقات خوشی داشتم. هر شب یک عالمه آبجو می‌نوشتیم و اکثراً یادم می‌رفت غذا بخورم. یک ماشین تحریر خریدم، یک ماشین تحریر کهنه دست دوم و قراضه که کلیدهایش گیر می‌کرد. ده سال بود که چیزی ننوشته بودم. خیلی سریع کلی کار نیمه‌تمام روی دستم ماند که نمی‌دانستم چه کارشان کنم. همه آنها را گذاشتم در یک پاکت و پست کردم برای یک مجله جدید که در یک شهر کوچک در تکزاس منتشر می‌شد. حساب نکرده بودم که کسی این شعرها را قبول کند اما فکر کرده بودم که دست کم کسی را از خشم دیوانه کند که در این صورت و قتم هدر نرفته بود.

جواب نامه‌ام را گرفتم، دو تا جواب، نامه‌های بالا بلند. آنها نوشته بودند که نابغه هستم، نوشته بودند که کارهایم حیرت‌آورند. نوشته بودند که خدایم. نامه‌ها را بارها و بارها خواندم، مست کردم و یک جواب طولانی نوشتم. شعرهای بیشتری فرستادم. هر شب چند تا شعر و نامه می‌نوشتیم. از مزخرفات پر بودم.

خانم ادیتور که خودش هم به نوعی نویسنده بود، شروع کرد به عکس فرستادن و بدک هم نبود قیافه‌ش؛ اصلاً بد نبود. نامه‌ها هر روز بیشتر

شخصی می‌شدند. نوشت کسی نمی‌خواهد با او ازدواج کند. دستیارش که مرد جوانی است گفته که حاضر است برای نصف ارثش با او ازدواج کند. اما او نوشت که پولی در بساط ندارد فقط مردم فکر می‌کنند که پول‌دار است. دستیارش بعدها در یک بیمارستان روانی بستری شد. مرتب می‌نوشت «هیچ کس نمی‌خواهد با من ازدواج کند.» و «شعرا هایت در شماره آینده مجله چاپ خواهند شد، یک شماره ویژه چیناسکی. و هیچ کس حاضر نیست با من ازدواج کند، هیچکس. می‌دانی من یک نقص دارم، روی گردنم، نقص مادرزاد. هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد.»

یک شب که خیلی مست بودم برایش نوشتم: «بهش فکر نکن! من با تو ازدواج می‌کنم. نقص گردنت را هم فراموش کن. من هم در عوض چندان حشری نیستم. تو با گردنت و من هم با صورت آس و لاشم به هم می‌خوریم. می‌توانم تصور کنم که دو تائی با هم در خیابان قدم می‌زنیم!»
نامه را پست کردم و همه چیز را فراموش و یک قوطی آبجو دیگر نوشیدم و رفتم و خوابیدم.

جواب نامه رسید: «آه! چقدر خوشحالم! هر کس من را می‌بیند می‌پرسد چی شده نیکی؟ قیافه‌ت کاملاً شکفته شده. چی شده؟ آه هنری، چقدر خوشحالم!»
چند عکس هم ضمیمه نامه کرده بود. عکس‌هایی که بی‌ریخت بودند. ترسیدم از آن‌ها. رفتم بیرون و یک نیم بطر ویسکی خریدم. به عکس‌ها نگاه کردم و ویسکی خوردم. روی فرش نشستم:

«خدای بزرگ یا عیسی مسیح! من دارم چه کار می‌کنم؟ خوب خودم می‌گم. می‌خوام بقیه عمرم را وقف خوشحالی این زن بیچاره بکنم! بدبختیه اما خوب منم کله شقم، و چه کاری بهتر از این که کسی دیگه را خوشحال کنم؟»
چندان به قسمت آخر حرفم مطمئن نبودم. از روی فرش بلند شدم. یک هفته بعد در ایستگاه اتوبوس منتظر بودم. مست بودم و منتظر اتوبوسی که از تکراس برسد.

با بلندگو خبر رسیدن اتوبوس را دادند و من برای مرگ آماده شدم. مسافرها را دیدم که پیاده می‌شوند و من سعی می‌کردم تا از روی عکس‌ها او را پیدا کنم. بعد یک جوان ۲۳ ساله بولوند را دیدم با ساق‌های خوشگل، گام‌های محکم و چهره‌ای معصوم و پرغرور، و می‌شد گفت سرحال با گردنی که چندان هم بد نبود. آن وقت ۳۵ ساله بودم.

به طرفش رفتم.

«نیکی هستین؟»

«بله.»

«من چیناسکی هستم. چمدانت را بده من.»

به محوطه پارکینگ رفتیم.

«سه ساعت منتظرت بودم، دستپاچه و عصبی. انتظار لعنتی چقد بده. فقط می‌تونستم بشنیم تو بار و چند گیلان بزنم.»

دستش را گذاشت روی کاپوت ماشین.

«موتور هنوز داغه. حرومزاده همین الان رسیدی!»

خندیدم.

«حق با شماست.»

سوار ماشین قراضه‌ام شدیم و آن را روشن کردم. به زودی در وگاس ازدواج کردیم و همه پولم خرج این کار شد و خرج سفر بازگشت به تکزاس.

با او سوار اتوبوس شدم در حالی که همه دارائی‌ام سی و پنج سنت بود.

«مطمئن نیستم که بابا از کاری که کردم خوشحال بشه.»

شروع کردم به دعا کردن: «خدای بزرگ! عیسی مسیح! من را کمک کن، به من توان بده، کمک کن تا شجاع باشم.»

سراسر راه را پیچ و تاب خورد و بی‌تابی کرد. ساعت دو و نیم صبح بود که رسیدیم و وقتی پیاده می‌شدیم شنیدیم که راننده گفت: «این ولگرد کیه با خودت آوردی نیکی؟»

کنار خیابان ایستاده بودیم که گفتم: «این راننده اتوبوسه چی گفت؟ داشت بهت چی می‌گفت؟» در حالی که با سی و پنج سنت جیبم بازی می‌کردم این را پرسیدم.

«چیزی نگفت. با من بیا.»

او از پله‌های یکی از ساختمان‌های مرکز شهر بالا رفت.

«آهای! کدوم جهنمی می‌ری؟»

کلید را انداخت و در را باز کرد. بالای در را نگاه کردم دیدم بر روی یک سنگ حک شده: شهرداری.

داخل شد.

«می‌خوام نگاه کنم ببین نامه دارم.»

داخل دفتر شد و روی میز را نگاه کرد.

«لعنتی! نامه ندارم. شرط می‌بندم که اون مادر قحبه نامه‌هامو دزدیده.»

«کدوم مادر قحبه؟ کدومشون عزیزم؟»

«من یه دشمن دارم. ببین! با من بیا!»

از سالن خارج شدیم و او جلوی در یک راهرو ایستاد. یک سنجاق سر به من داد.

«ببین می‌تونی این قفل را باز کنی؟»

سعی کردم باز کنم. تیتتر را دیدم:

«نویسنده مشهور و فاحشه توبه کرده در حال شکستن قفل دفتر شهرداری دیده شد.»

نتوانستم قفل را باز کنم.

به سمت منزلش رفتیم و پریدیم توی تخت و کاری که در اتوبوس شروع کرده بودیم را ادامه دادیم.

دو روزی آنجا بودم که یک روز ساعت ۹ صبح زنگ در به صدا در آمد. ما توی تخت بودیم.

پرسیدم: «چه مرگشه؟»

گفت: «برو باز کن.»

لباسی انداختم تنم و به سمت در رفتم. یک کوتوله پشت در بود. هر از گاهی همه تنش به لرزه می افتاد. یک بیماری داشت. یک کلاه کوچک رانندگی سرش بود.

«آقای چیناسکی؟»

«بله؟»

«آقای دیر از من خواسته که شهر و نشونتون بدم.»

«یک دقیقه صبر کنید.»

برگشتم. «عزیزم یک کوتوله اینجاست که می گه آقای دیر خواسته که شهر و نشونم بده. یک کوتوله که همش می جنبه.»

«خوب باهانش برو. پدرمه.»

«کی؟ این کوتوله؟»

«نه. آقای دیر.»

جوراب و کفشم را پوشیدم و رفتم توی پاگرد.

گفتم: «خیلی خب رفیق. بریم.»

او همه جای شهر و خارج از شهر من را گرداند.

کوتوله به جاهائی اشاره می کرد و می گفت: «اینجا مال آقای دیره.» و من هر بار که جائی را نشانم می داد، نگاه می کردم.

هیچ حرفی نزدم.

او گفت: «همه این مزرعه ها، صاحب همه این مزرعه ها آقای دیره. او می-
ذاره که بر زمیناش کار کنند و بعد عادلانه زمینا را بینشون تقسیم می کنه.»

کوتوله راند تا یک جنگل سرسبز. بعد اشاره کرد.

«دریاچه را می بینی؟»

«بله.»

«هفت تا دریاچه پر از ماهی هستند. بوقلمونو می بینید که داره اونجا راه میره؟»

«بله.»

«بوقلمون وحشیه. آقای دیر همه اینجا را به یک باشگاه شکار و ماهیگیری اجاره داده. البته آقای دیر و دوستاش هر وقت دوست داشته باشند می تونن برا شکار برن اونجا. اهل شکار هستی یا ماهیگیری؟»
گفتم: «به وقتش حسابی شکارامو کردم.»
به راندن ادامه داد.

«آقای دیر اینجا مدرسه می رفت.»

«آره؟»

«بله، درست تو همون ساختمون آجری. الان اونجا را خریده و مثل یک یادگار تاریخی ازش محافظت می کنه.»

«عجب!»

من را برگرداند.

گفتم: «متشکرم.»

«می خواین فردا صبح بازم پیام؟ خیلی جاهای دیدنی مونده.»

«نه، متشکرم. همینقد کافی بود.»

داخل خانه شدم. دوباره پادشاه بودم...

برای حسن ختام به جای این که بگویم چطور همه چیز را از دست دادم، خلاصه می کنم که زیر سر یک ترک فرهیخته بود که سنجاق کراوات زرشکی می زد. در برابرش هیچ شانسی نداشتم. اما حنای ترک هم بی رنگ شد و آخرین خبری که از نیکی دارم این که در آلاسکا با یک اسکیمو ازدواج کرد. برایم یک عکس از عشقش فرستاد و نوشت که هنوز می نویسد و حقیقتاً خوشبخت است. برایش نوشتم: «سفت بچسبش عزیزم که دنیا بی اعتباره.»
و همانطور که می گویند این طور بود.

از مجموعه South of No North
